



مار

بی خواب بود مار
بی تاب بود مار
گاهی گره گرفته به تن، تند می خزید
گاهی ز خشم چنبره می زد
در خویش می تپید
چون با تن زمین
پیوسته بود مار،
پیش آمد بلا را دانسته بود مار
آسیمه سر، رمیده به هر سوی می پرید
وحشت می آفرید
آن ساکنان غافل کاشانه
کشتند مار را
و آسوده دل به خانه نشستند!
آنکه زمین به لرزه درآمد
واریز داد بر سرشان روزگار را...
سیاوش کسری - کابل، خرداد ۱۳۶۳

شکسته

مرا به سینه ز تنگی قفس شکسته شود
خدا کند که در این قفس شکسته شود
دل که جام شراب محبت تو بود
روا مدار به دست هوس شکسته شود
به چشم بی بصران رخصت نظاره خویش
مده که رونق گلشن ز خس شکسته شود
در این محیط که هر ظلم را مکافاتی ست
رضا مشو که دل هیچ کس شکسته شود
مرا به کوی تو نگذاشت پا نهم یک شب
خدا کند که دو پای عسس شکسته شود
«جلی» چو یار به محفل نشست، در پی او
چنان بنال که بانگ جرس شکسته شود

برق نگاه

تا در پی ات سر می کشد موج نگاهم
گل می تراود از لبان بوسه خواهم
از من نشانی خواستی، بنویس بر باد
نور لطیف آفتاب صبحگاهم
چون شبی در پرتو دریایی از نور
الماس بی مانند تاج پادشاهم
با من سخن از عشق می گویی و از شعر
وین نکته کا گاهی ز شأن و عز و جا هم!
دیوانه جان! من هر که هستم، تا تو باشی
بر آسمان می سایم از شادی کلامم
من عاشقم، در عشق تو رسواتر از خویش
افیونی افیون چشمی دل سیاهم
از کولی شبگرد شهر خود چه خواهی؟
آنجا که گوید «جز تو در عالم نخواهم»؟
این لحظه را دریاب، زیرا من درین شب،
مهمان بزم عشق خود تا صبحگاهم!
انگشتهایت پرسشی دارد نهانی،
از دستهای بی زبان و بی پنهانم
آن موج عشقی کن نگاهت می تراود
رندانه می گوید که: «مشتاق گنهام»!
جان می دهم از شوق چون عاشق ترینها
لیکن، به آیین و به رسم دلخواهم
من خامش در پاسخش، با درد گوید:
«می میرم، اما نیستم»، برقی نگاهم!
زبیده جهانگیری (شبنم) - ۶ آبان ۱۳۸۲

گفتم و گفت:

عظیم نیشابوری
قاصد آمد، گفتمش: آن ماه سیمین بر، چه گفت
گفت: با هجرم بسازد، گفتمش: دیگر چه گفت؟
گفت: دیگر با ز حد خویش نگذارد برون
گفتمش: جمع است از پا خاطر، از سر چه گفت
گفت: سر را بایده از خاک ره کمتر شمرد
گفتمش: کمتر شمردم، زین تن لاغر چه گفت؟
گفت: جسم لاغرش را از تعب خواهیم سوخت
گفتمش: من سوختم، در باب خاکستر چه گفت
گفت: خاکستر چو گردد خواهیمش بر باد داد
گفتمش: بر باد رفتم، در صف محشر چه گفت؟
گفت: در محشر بیکدم زنده اش خواهیم کرد
گفتمش: من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت؟
گفت: خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب
گفتمش: این است احسان، از لب کوثر چه گفت؟
گفت: با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت
گفتمش: چون عاقبت این است زین خوشتر چه گفت؟
گفت: دیگر نگذرد در خاطرم یادی «عظیم»
گفتمش: دیگر بگو، گفتا: مگو دیگر چه گفت!؟

بی نشان

زینگونه ام که در غم غربت شکیب نیست
گر سر کنم شکایت هجران غریب نیست
جانم بگیر و صحبت جانانه ام ببخش
کز جان شکیب هست و ز جانان شکیب نیست
گم گشته دیار محبت کجا رود؟
نام حبیب هست و نشان حبیب نیست
عاشق منم که یار به حالم نظر نکرد
ای خواجه درد هست ولیکن طیب نیست
در کار عشق او که جهانیش مدعی است
این شکر چون کنیم که ما را رقیب نیست
جانا نصاب حسن تو حد کمال یافت
وین بخت بین که از تو هنوزم نصیب نیست
گلبانگ سایه گوش کن ای سرو خوش خرام
کاین سوز دل به ناله هر عندلیب نیست
هوشنگ ابتهاج «سایه» تهران، دی ۱۳۲۸

پنجره ای بسوی نور

بگشای صبح پنجره ها را بسوی نور
بر سبزه زار مهر و گل و شادی و سرور
ای فاتح ای گشایش دروازه های شور
بگشای صبح پنجره را بر حضور نور
بر چهره لطیف سپیدار مهربان
بر شعرهای تازه که فریاد می کشند

یعنی که باز کن
آغوش گرم پنجره ها را به باغ صبح
آواز نور، عطر سحرگاه یاس را
برخیز و بوسه زن
در ریشه های هستی ما مستی و سرور
فریاد می کشد
دریا که شور، موج زند در دلش مدام
در رعد وقت غرش رگبار خشم باد
بگشای باز پنجره ها را، به پشت نور
پروازم آرزوست
تا بال و پر کشم به دل کهکشان عشق
آنجا به اوج طور، دیدارم آرزوست
حلاج وار در طلب نازنین صنم
در انتظار بر سر آن دارم آرزوست
حسین فرجی، هامبورگ ۲۰۰۳

تلخ تر

انگار میوه می رسد این بار تلخ تر
یک فکر تازه، یک شیخ یک تن و دو سر
انگار یک شتاب مکرر به سوی هیچ
هیچی که هیچگاه نبوده است بی اثر
انگار سایه ای که کمین کرده پشت نور
هر چند نور، نور همان ماه مختصر
انگار یک درنگ که ناچار تاختن
انگار یک سکوت که ناچار شور و شر
یک نقب در تمام بلندای زندگی
انگار در تمام سفرهای در به در
انگار اولین تپش کشف هر چه هست
این بار هم شتاب رسیدن به یک «اگر»
انگار یک جواب که محتاج یک سوال
انگار یک ثبات که محتاج درد سر
یک رنج بی تقاب که دیگر دروغ نیست
زهری که داغ خورده به پیشانی: شکر
یک ساعت مجلل و یک سوگ آشکار
دیوانه وار دادن زدن: آخرین خبر:
برگشته است تا که بچیند حرام تر
اینک بهشت و اینک، حوای تیزیر
فریبا میرزا محمد نیا - ۱۸ خرداد/۷۴

گوهر اشک!

به بازار گوهر فروشان دنیا
همه عمر، گوهر شناسی ندیدم
دل خسته بگداخت در بوته غم
که صاحب دلی، زر شناسی ندیدم

خانه ی من و شما

این زمین هستی آفرین
آسمان و آفتاب
کوه و جنگل و هوا و آب
مرغ عاشقی که با ترانه هاش
روی شاخه ی شکفته آشیانه ساخت
اولین قبیله ی بشر
کز درون غارها و قعر دره ها
وز غبار ظلمت قرون، شد برون
خاک و خار را
به روی دوش برد و خانه ساخت
آن سیه دلی که گفت:
تا زمانه بوده، تازیانه بوده است
و آن که داد پاسخ اش:
عزم و رزم مردمان
تازیانه را شکسته، تا زمانه بوده است.
می شکست کاش
گردن پلید و دست هاش
اولین کسی که تازیانه ساخت.
رهروی که جز به معبد بزرگ عشق
خم نکرد سر
کاخ سر بلند عصر خویش را
عاشقانه، عاشقانه، جاودانه ساخت
این زمین
با همه شکوه و رنج و راحت اش
با هر آن چه در گذر
با هر آن چه جاودان به جاست
خانه ی من و شماست
شعر من نثار آن کسی که
آذرخش را - چراغ
شوره زار را - چمن
خانه را پر از ترنم و ترانه ساخت.

روح شفق

بیا شانه بر شانه یاری کنیم
بیا تا هوا را بهاری کنیم
بیا در غم لاله و ارغوان
شبی تا سحر بی قراری کنیم
بیا چشم در چشم حسرت خوریم
به خون هدر رفته زاری کنیم
بیا سینه بر سینه روشن شویم
برای شرف پافشاری کنیم
بیا میله های قفس بشکنیم
قفس را فدای قناری کنیم
بیا دوش بر دوش راهی شویم
به راه هدف ماندگاری کنیم
بیا دست در دست با یکدیگر
برای ظفر جان نثاری کنیم
بیا پشت بر پشت سنگر شویم
بیا پا به پا پایداری کنیم
بیا شیشه صبر را بشکنیم
به روح شفق صبح جاری کنیم
بیا بر تن خار آتش زنییم
گل سرخ را آبیاری کنیم
حسن نیک بخت

مکتب و مسجد

شبی به خلوت اگر باز با تو بنشینم
چه میوه ها که ز باغ تن تو می چینم
به صبح وصل و شب دیر پای هجر قسم
که در وفای تو تا صبح حشر بنشینم
مرا به کوی ملامت مخوان و خرده مگیر
که من هنوز همان غمگسار دیربیم
دل جوان و غزل خوان و آرزومندت
مبین به آینه پیری شکسته می بینم
ملاطم مکن ای خواجه در طریقت عشق
کجا رواست رهی غیر دوست بگزینم
رهم به مکتب و مسجد نمی دهند که من
نه در اسارت عقلم نه بندی دینم
شبی به خلوت رامش بیا که تا دم صبح
نگاه گرم ترا دانه دانه برچینم
رامش دامغانی - سپتامبر ۲۰۰۳

دشت بلاخیز

نصرت الله نوح
در بند سر زلف تو تنها دل ما نیست
یک دل ز کمند سر زلف تو روا نیست
بر صید بخون خفته زنی تیر؟ چه حاصل،
مظلوم کشتی شیوه و آئین وفا نیست
از خنجره مژگان تو ایمن نبود کس
ای چشم سیه، کشتن عشاق روا نیست
هر صید در این دشت بلاخیز بخون خفت
کوسینه که آما جگه تیر بلا نیست؟
ای خفته بغفلت شده راضی برضایش
حق از تو و کردار تو بی شبهه رضا نیست
بدبختی ات از سستی و درماندگی تست
مسکین چه نشستی که ز تقدیر و قضا نیست
هر گز پدری ذلت فرزند نخواهد
درماندگیت از تو بود کار خدا نیست
سر پنجه تصمیم تو هر عقده گشاید
غیر از تو زکار تو کسی عقده گشا نیست
ای شیخ ز میخانه مخوانم سوی مسجد
بیمار دوا یافته محتاج دعا نیست
عیسا بدعا زنده نسازد تن مرده
در ورد و فسون مرگ بود لیک شفا نیست
جز پیروی از پیر مغان نیست سرا (نوح)
آنجا که بجز شیخ کسی راهنما نیست
تهران ۱۳۳۸

من سرورم و آزاد

مسعود سپند
چون غنچه اگر جامه دریدن نتوانم
از یاد تو ای باغ بریدن نتوانم
گاهی که رها می شوم از این قفس آباد
از فید غم خویش رهیدن نتوانم
آن قطره ای اشکم که پیام آور دریاست
از گوشه ی هر چشم چکیدن نتوانم
طوفانم و زندانی حلقوم سکوتم
بی همت فریاد وزیدن نتوانم
از روزنه ی روز چو یک ذره ی عاشق
جز از دل خورشید دمیدن نتوانم
در باغ جهان خار شدن قسمت من شد
هر چند که در پای خلیدن نتوانم
سربار شدن در خور اندیشه ی من نیست
این بار گرانست کشیدن نتوانم
بیزار ز بخشایش کوتاه نظارم
از سفره ی نامرد چشیدن نتوانم
در خدمت بادی که وزد از چپ و از راست
همپای خس و خار دویدن نتوانم
سنگینی تعظیم مرا می شکند پشت
من سرورم و آزاد خمیدن نتوانم

قسم

علی اطهری کرمانی
به مهر تو ای ماه زیبا قسم
به چهر تو ای چهر رخشا قسم
به آن سینه همچو صبح بهار
به آن زلف چون شام یلدا قسم
به اشکی که از دیده عاشقی
به دامن چکد ژاله آسا قسم
به آهی که از سینه ای سوخته
کشد شعله تا عرش اعلا قسم
به آن دردمندی که نومیدوار
فرو بسته چشم از مداوا قسم
ز گمکرده راهی که از کاروان
جدا مانده افتاده از پا قسم
به موجی که از دست ساحل مدام
خورد سیلی به محابا قسم
به خونین جگر لاله داغدار
که بنشسته تنها به صحرا قسم
به جانهای از عاشقی بی قرار
به دلهای عشاق شیدا قسم
به آن ناله هایی که پر می کشند
که در کوی یارند رسوا قسم
به هجران و حرمان و دیوانگی
به عشق و امید و تمنا قسم
به عمری که در آرزویت گذشت
به دیروز و امروز و فردا قسم
به آیین طنازی و دلبری
به شیرین، به عذرا به لیلی قسم
به پرهیز و تقوا و زهد و ورع
به ساغر، به مینا، به صهبا قسم
به میخانه و مسجد و خانقاه
به دیر و کنشت و کلیسا قسم
به آن آتشین پرتو ایزدی
که تابید بر طور سینا قسم
به هر دین و هر کیش و هر مذهبی
به موسی، به یحیی، به عیسی قسم
اگر می شناسی خداوند را
به ذات خداوند یکتا قسم
که عشقت ز دل رفتنی نیست نیست
به پروردگار توانا قسم

